

اما تو جانم می بری

مینا طیب زاده

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به پدر و مادر عزیزیم
آنان که موهایشان سفید شد تا فرزندشان روسفید
شود.
دوستتان دارم.

سرشناسه . طیب‌زاده، مینا
عنوان و نام پدیدآور . اما تو جانم می‌بری / مینا طیب‌زاده.
مشخصات نشر . تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری . ۷۰۰ ص.
شابک جلد اول . 3 - 337 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی . فیپا.
موضوع . داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره . PIR
رده‌بندی دیویی .
شماره کتابشناسی ملی . ۵۱۳۸۶۹۶

نشر علی. خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن. ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

و با تشکر از دوست عزیزیم، خانم تهوری که در راه
نگارش این اثر کمک شایانی بودند.

اما تو جانم می‌بری
مینا طیب‌زاده

ویراستار. مرضیه کاوه
چاپ اول. پاییز ۱۳۹۹
تیراژ. ۱۵۰۰ جلد
حروفچینی. گنجینه
لیتوگرافی. اردلان
چاپ. غزال
صحافی. تیرگان
نمونه‌خوان اول.
نمونه‌خوان نهایی.
ناظر فنی چاپ.

حق چاپ محفوظ است.

ISBN ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۳۳۷ - ۳

لیوان آب رو پاشیدم توی صورتش و از جام بلند شدم تا قبل از بالا
گرفتن دعوا محل رو ترک کنم اما اون از من سریع تر بود که
بلافاصله هنوز از شوک درنیومده میچ دستم رو گرفت و ادارم کرد
سمتش برگردم.

— فقط بگو چرا؟

زیر چشمی اطرافم رو پاییدم و وقتی همه نگاهها رو روی خودم
دیدم، فهمیدم برای فرار از آبروریزش دیر شده پس سعی کردم
میدون رو توی دست بگیرم.

— چون ازت متنفرم، از همه مردها متنفرم، از این که فکر می‌کنین ما
زن‌ها ان‌قدر احمقیم که تا بگی مامانم می‌خواد باهات آشنا شه
سریع باید بپریم بغلت و خودم رو در اختیار بذارم.

چهرهٔ مثلا معصومش رنگ عجز گرفت.
 - ولی من دروغ نگفتم. جدی انقدر عاشقت شدم که تو رو به مامانم برای ازدواج معرفی کردم.
 میچ دستم رو با یه حرکت از تو دستش کشیدم. دو دستم رو جلوی دهانم گرفتم و ادای آدم‌های فوق‌العاده خوشحال و شگفت‌زده رو درآوردم.
 - وای راست می‌گی عشقم؟ چرا زودتر نگفتی که بدم خیاط برام لباس عروس بدوزه، خاک عالم! حالا چه‌طور تا آخر ماه پنج کیلو لاغر کنم که لباس عروس اندازه‌م شه؟!
 صدای ریز خندهٔ بعضی از آدم‌های توی کافی‌شاپ که به گوشم رسید دست‌هام رو پایین آوردم و کاملاً جدی بهش توپیدم.
 - برو گمشو عوضی!
 صدای هوی جمعیت به قدری بلند توی گوشش نشست که این‌بار جلوی رفتنم رو نگرفت.
 قدم‌هام رو بلند برمی‌داشتم که محض احتیاط حتی اگر دنبال هم او مد بهم نرسه از فاصلهٔ دور ریموت ماشین رو زدم و خودم رو توی ماشین انداختم و با یه تیک‌آف از پارک دراومدم هر چند دست فرمونم انقدر خوب نبود که بخوام از این‌کارا کنم فقط جاهایی مثل این‌جا که خلوت بود و ماشین دیگه‌ای مانع نبود.
 پسرهٔ بی‌شعور نگاه چه‌طور آبروی من و خودش رو جلوی اون همه آدم برد! یادم باشه دیگه پام رو تو این کافی‌شاپ نذارم.
 دست بردم و سیستم ماشین رو روشن کردم و همراه با ریتم آهنگ

خودم رو تکون دادم و از ته دل با آهنگ مورد علاقه‌ام همخونی کردم.
 منم اون که یه تنه سر تو با همه در افتاد
 منم اون که یه شب حالا دیگه می‌بریش از یاد
 منم اون که تو دلش عاشقی قدغنه
 اونی که رفت و دلتو پس داد
 منم اون که می‌تونه دیگه نخواد تو رو از فردا
 منم اون دیوونه‌ای که یه سره با هزار سودا
 آره لاف زدی فقط دیگه حرفشو نزن
 نبودی اصلاً مال این حرفا
 به سرم زده بکنم از تو
 بزمن زیر هر چی که هستو
 نمی‌خوام جلو راه تو سد شم
 بی‌خیال بذار آدم بد شم
 منم مثل تو سرد و مریضم
 وردار عکساتو از روی میزم
 توو گوشم نگو عزیزم
 به سرم زده بکنم از تو
 بی‌خیال اون چشمای مستو
 تو بیفتی نمی‌تونی پاشی
 برو بهتره خاطره باشی
 تو می‌گفتی که آدمش هستی
 یه دفعه دیگه چشمانو بست

که قلب منو شکستی
منم اون که به همه آرزوهاش تو رو ترجیح داد
تویی اون که می‌زدش جلو همه سر من فریاد
سرم اوامده بدش بدم اوامده از عشق
دلی که خسته‌س تورو نمی‌خواه
کارت افتاده بهم برو ازم دیگه دست وردار
حال و روزم و ببین دور و برم پر ته سیگار
تو بهم زدی تنه حالا نوبته منه
ولی تو انگار شدی طلبکار
به سرم زده بکنم از تو
بزنم زیر هر چی که هستو
نمی‌خوام جلو راه تو سد شم
بی خیال بذار آدم بد شم
منم مثل تو سرد و مریضم
وردار عکساتو از روی میزم
توو گوشم نگو عزیزم
به سرم زده بکنم از تو
بی خیال اون چشمای مستو
تو بیفتی نمی‌تونی پاشی
برو بهتره خاطره باشی
تو می‌گفتی که آدمش هستی
یه دفعه دیگه چشماتو بست
که قلب منو شکستی

هر بار که این آهنگ رو گوش می‌دادم، هر بار که یکی لنگه‌ اون
نامرد رو به خاک می‌کوبیدم دلم خنک می‌شد.
دلم خنک بود نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخندم ولی فقط
سعی کردم.
با صدای زنگ گوشی، بدون کم کردن صدای سیستم، به
صفحه‌اش نگاه کردم. خود مزاحمش بود. اگر به عشق اعتقاد
داشتم باورم می‌شد که واقعا عاشقمه که بعد از اون همه تحقیر باز
هم زنگ می‌زنه. رد دادم و اسمش رو به بلک لیست اضافه کردم.
اگر می‌شد حتما به خاطر کلاس کاریش هم که شده گوشی رو
خاموش می‌کردم اما حیف که نمی‌شد و کل زندگیم زنگ‌خور
همین گوشی بود.
آهنگ که تموم شد دکمه برگشت رو زدم و از اول گذاشتم که باز
گوشی زنگ خورد به تصویر مخاطب که با نیش باز بهم زل زده بود
نگاه کردم و بلافاصله بعد از پاسخ روی بلندگو گذاشتم.
— نزدیکم عشقم.
— زهرمارو عشقم، دو ساعته من رو این جا کاشتی بابا! با آتلیه‌ایه
قرار دارم.
— کدوم آتلیه؟ خوشگل سیکس پکی یا اون پیرزنه؟
ریز خندیدنش از پشت تلفن هم پیدا بود.
— متاسفانه با پیرزنه، من موندم چرا همه مشتریای من از آلبومای
این عجزه خوششون می‌یاد.
از فاصله دور دیدمش و برایش چراغ زدم اما ندید. از عمد گازش
رو گرفتم و کنار پاش ترمز کردم که جیغش حتی با وجود صدای

بلند سیستم هم به گوشم رسید و به خنده انداختم.
 تماس رو قطع کردم و گوشی رو صندلی عقب انداختم. با
 عصبانیت سوار شد و در رو محکم به هم کوبید. منتظر بود
 شکایت کنم اما خوشحال‌تر از این حرف‌ها بودم پس فقط خنده‌ام
 شدت گرفت و اعصابش رو خردتر کرد و نق زد.
 – هه هه هه هندونه! رو آب بخندی! خیلی دست فرمون داری
 شوماخر بازیم در می‌یاری؟ زیرم گرفته بودی شوهر نداشته‌ات
 دیه منو می‌داد؟
 می‌دونم اسم شوهر می‌آورد تا من رو حرص بده. دستش رو
 خوندم و به جای نق زدن بلندتر خندیدم.
 بالاخره خنده‌اش گرفت و به طعنه گفت:
 – خوب شارژیا! پیش کدومشون بودی؟
 چشمکی زدم و به جای جواب دنده یک زدم و کلاچ رو ول کردم.
 گوشیم زنگ خورد. مهسا خم شد و از صندلی عقب گوشی رو
 برداشت و به اسم مخاطب روی صفحه نگاه کرد بعد در حالی که
 گوشی رو سمتم می‌گرفت، پرسید:
 – این کیه؟ جدیده؟
 گوشی رو ازش گرفتم و به اسم رییس شرکت که به خاطر
 حال‌گیری‌های هر روزش اسمش رو به «رو مخ» تغییر داده بودم
 نگاه کردم و با خودم فکر کردم نه اتفاقا این قدیمی‌ترینشونه
 بلافاصله جواب دادم و روی بلندگو گذاشتم. عادت نداشتم پشت
 فرمون گوشی دستم بگیرم.
 – بله بفرمایید؟

– سلام خانم صالح، بلیطا رو اوکی کردم برای آخر هفته.
 چشم‌های مهسا گرد شد و به من زل زد. اهمیتی ندادم و در جواب
 پرهون خیلی مختصر گفتم:
 – اوکی ممنون، فردا می‌یام خدمتتون می‌گیرم.
 – خواهش می‌کنم. خداحافظ.
 – خداحافظ.
 قطع نکرده سیلی مهسا پس گردنم رو سوزوند اصلا برای همین
 زود قطع کردم چون می‌دونستم طاقت نمی‌یاره.
 – خر نفهم چشم منو دور دیدی قراره آخر هفته گذاشتی!
 در حال نوازش گردنم پشت چشم نازک کردم و غر زدم.
 – بشکنه دستت! پارتی دوست پسرم که نمی‌رم، ماموریت کاریه.
 باز چشم گرد کرد برام و گفت:
 – عروسی برادرته می‌فهمی؟ می‌دونی مهیار بفهمه چه قدر
 ناراحت می‌شه!
 اهمیت ندادم همون‌جور که مهیار اهمیت نمی‌داد شاید این وسط
 فقط برای مهسا مهم بود، شاید هم یه کمی برای مامان و بابا ولی
 بقیه خوشحال هم می‌شدن، الناز که صد در صد! خوشحال
 می‌شد!
 روبه‌روی آتلیه خانم شجاعی پارک کردم و برای تموم کردن بحث
 تموم نشده، گفتم:
 – زود بیا دیرم شده!
 از بی‌محلیم کفری شد و دق دلش رو سر آهنگ بیچاره خالی کرد
 دست برد و سیستم رو خاموش کرد و با تشر بهم توپید.

— ان قدر که این آهنگ رو گذاشتی دیگه حالم ازش بهم می‌خوره.
لبم رو گزیدم مبادا به قیافه عصبی‌ش که مثل بادبادک قرمز بود
بخندم. چپ‌چپ نگاهم کرد و از ماشین بیرون رفت و در رو پشت
سرش محکم کوبید.

خندیدم و باز سیستم رو روشن کردم کسی چه می‌دونست این
آهنگ قوت قلبم بود، قدرتم بود حتی شاید تصویری از زندگی
بود!

کسی چه می‌دونست شنیدن این آهنگ بود که نداشت بیغتم،
بشکنم، بمیرم!

کجای دنیا دیده شده یه آهنگ بتونه این‌طور کسی رو سر پا نگه
داره!

نفس عمیقی کشیدم و گوشی رو برداشتم تا باهاش خودم رو
سرگرم کنم بلکه ساعت زودتر بگذره. اما بلافاصله باز زنگ خورد
به صفحه نگاه کردم، رضا بود. خواستم رد بدم اما از بیکاری که
بهتر بود پس جواب دادم.

— الو.

— سلام خانم خوشگله، خوبی؟ کجایی؟

نه جواب سلامش رو دادم، نه تعارف‌های بی‌خودش رو، مفید و
مختصر جواب دادم.

— با خواهرم اومدیم آتلیه کار داشت.

با ذوق گفت:

— کی می‌شه یه روز دوتایی بریم آتلیه!

پوزخندی زدم و با متلک جوابش رو دادم.

— انشالله که هیچ‌وقت!

حرفم رو شوخی برداشت کرد و بلند خندید و بحث رو عوض
کرد.

— صبح زنگ زدم جواب ندادی!

— سرکار بودم.

— تو هم که همیشه سرت شلوغه!

خواستم بگم «راه باز و جاده دراز» اما فرصت جواب دادن ندا و
زودتر از من حرفش رو تمام کرد.

— زنگ زدم بگم شب تولد یکی از دوستانه مختلط گرفته،
می‌یای؟

باز با طعنه جوابش رو دادم.

— آره حتما! بی‌کینی بپوشم یا دکلمه؟

باز خودش رو با خنده‌هاش به نفهمی زد و سرخوش گفت:

— قبول کن ارزش امتحان کردن رو داشت!

بی‌حوصله ابرویی بالا انداختم و گفتم:

— با یه خدافظی خوش‌حالم کن.

این بار نخندید جدی شد و گفت:

— می‌دونی این رفتارات خیلی برخوردارنده‌ست؟

می‌دونستم خیلی خوب هم می‌دونستم اما دیگه توان ناز کردن و
ناز کشیدن رو توی خودم نمی‌دیدم. سکوتم رو که دید دلخور
خداحافظی کرد و قطع کرد و کک من هم نگزید.

خمیازه‌ام رو کنترل کردم و به این فکر کردم به خونه نرسیده
احتمالا در محضر پادشاه چهارم باشم.

از دور مهسا رو دیدم که به سمت ماشین می‌یومد از اخم تخم موقع رفتنش خبری نبود و نیشش تا بناگوش باز بود نخواستم حال خویش رو عوض کنم ترک رو عوض کردم و آهنگی از رستاک حلاج که می‌دونستم دوست داره رو گذاشتم سوار شد و بی‌توجه به عوض شدن آهنگ گفت:

— چه خوش موقع رسیدیما خواهرشم پیشش بود، خوب شد دیدمش.

استارت زدم و در حال راهنما زدن از پارک بیرون اومدم حدس زدن جمله بعدیش انقدر سخت نبود که نتونه باز اعصابم رو به هم بریزه.

— گفت لباسامون آماده‌ست فقط بریم برای پرو.

سعی کردم برخلاف اون که مدام روی اعصابم پیاده‌روی می‌کرد حال خویش رو ازش نگیرم و فقط گفتم:

— من که گفتم نمی‌یام.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

— منم گفتم نمی‌یام نداریم فردا هم مثل بچه آدم می‌یای دنبالم تا بریم مزون هانی.

به مرز انفجار رسیدم، مرزی که این روزها عجیب به آرامشم نزدیک بود. داد زدم.

— فقط یه درصد فکر کن من برم لباسی رو پرو کنم که الاز خانم دستور دوختشو داده باشه حالا این هیچ سرخوش سرخوش برم ساقدوش خانم هم بشم.

صدای فریادم ترسوندش که کمی کوتاه اومد.

— به خاطر من ماهور، من گناه دارم که بین شماها گیر کردم و هر کدوم از یه ور می‌کشیدم.

پوزخند روی لبم حتی روی اعصاب خودمم رفت و نیش کلامم رو تیزتر کرد.

— پس خدا رو شکر که من نیستم که بینی باشه.

— هستی مگه دست خودته نباشی؟

حوصله بحث نداشتم تیر آخر رو زدم و با اقتدار کلام آخر رو گفتم مبادا جای حرف داشته باشه.

— بله دست خودمه.

تا رسیدن به خونه نه نگاهم کرد نه حرفی زد تا بلکه قهر بودنش رو به رخ بکشه و من هم به روی مبارک نیاوردم که باید منت‌کشی کنم به خونه که رسیدیم ایستادم و منتظر شدم بره در پارکینگ رو باز کنه پیاده شد و به جای در پارکینگ سمت در ورودی رفت و بی‌توجه به من رفت که رفت.

کفری نچی گفتم و پیاده شدم که خودم زحمت پارکینگ رو بکشم دو روز که نرسوندمش سرکار متوجه می‌شه نباید این جور منو مجبور کنه برای باز کردن درگاراژ پیاده شم. از یه کار که تو این دنیا متنفر باشم همین باز کردن در پارکینگه.

در رو چهار لنگه باز کردم و ماشین رو داخل بردم بعد از پارک مجبور شدم دوباره برای بستن در برگردم و همین عصبانیتم رو به اوج رسوند سمت آسانسور رفتم و دکمه چهار رو زدم و در حین انتظار به این فکر کردم حتما تا الان مهسا خبرها رو رسونده پس باید منتظر یه دعوی حسابی باشم.

آسانسور که ایستاد پی همه چیز رو به تنم مالیدم و وارد شدم اما برخلاف انتظارم این بار فرق داشت نه بحثی بود، نه داد و فریادی! بابا که طبق معمول مسلما از همون سر شب خوابیده بود و مهسا نمی‌دونم کی وقت کرده بود لباس عوض کنه که کنار مامان سر سفره نشسته بود و دو لپی کتلت می‌خورد همه چیز عادی به نظر می‌یومد تا این که سلام دادم و جوابی نشنیدم. آهان پس که این طور تا کتیک این بارشون قهر کردن بود.

مهسا که مهم نبود محتاجم که می‌شد خودش آشتی می‌کرد. روبه‌روی مامان ایستادم جوری که به چشمش پیام و گفتم:

— سلام عرض کردم مامان خانم!

اصلا انگار وجود ندارم یا نامریی باشم انگار نه انگار که صدایی شنیده ریحون لای نون گذاشت. پوفی کردم و بی‌خیال منت‌کشی که اصلا اعصابش رو نداشتم و خودم رو مستحش نمی‌دونستم «باشه اشکال نداره» ای گفتم و سمت اتاق مشترکم با مهسا رفتم.

ای خدا دنیات برعکس شده جای این که من قهر باشم اینا قهر کردن! بی‌حوصله لباس درآوردم و همراه حوله‌ام به حمام رفتم به خاطر شغلم و سواس پیدا کرده بودم و هر بار که از بیرون می‌یومدم خودم رو مستلزم دوش گرفتن می‌دونستم حتی اگر واقعا لازم نبود. به خاطر گرسنگی ضعف کردم و زودتر از معمول بیرون اومدم اما با دیدن مردی که پشت به من توی اتاقم بود ناخودآگاه جیغم دراومد، مهیار با صدای جیغم ترسید و سعی کرد آروم کنه.

— هیس نترس بابا منم!

خیالم که از غریبه نبودنش راحت شد دستم روی قلبم گذاشتم تا

آروم بگیره و بی‌اراده جملاتم بیشتر شد تا نیش بزنه.

— از بس خونه نیومدی غریبی می‌کنم باهات.

پوزخندش از جنس پوزخندهای خودم بود کپی برابر اصل هر چه نباشه دوقلو بودیم.

— نیومدم بهم تیکه بندازی اومدم حرف بزنینم.

می‌دونستم موضوع صحبت چیه و اصلا حوصله شروعش رو نداشتم پس گفتم:

— فعلا برو بیرون لباس عوض کنم تا نچاییدم.

مطیع از اتاق بیرون رفت و من تا می‌تونستم کشش دادم اما حتی بچه دو ساله هم می‌دونست برای لباس پوشیدن قرن‌ها فرصت لازم نیست بعد از چند دقیقه در زد و وقتی صدای جیغ «نیا داخل» همیشگیم رو شنید وارد شد روی تخت نشست و به سشوار کشیدنم خیره شد و برای این که صداش از بین صدای سشوار رد بشه و به گوشم برسه داد زد.

— شنیدم نمی‌خوای بیای عروسی داداشت.

منم مثل خودش صدام رو بالا بردم تا شنیده بشه.

— اون‌ی که بهت گزارش داد نگفت به خاطر ماموریت کاری نمی‌تونم بیام.

پوزخند کپی شده‌اش رو تحویلیم داد و گفت:

— بی‌خیال ماهور بیا خودمون رو گول نزنیم هردومون می‌دونیم خودت نمی‌خوای بیای.

سشوار رو خاموش کردم سمتش برگشتم و مثل خودش بی‌رودربایسی گفتم:

— بی خیال مهیار بیا خودمون رو گول نزنیم هر دومون می‌دونیم همین الانم به خاطر این‌که اومدی این‌جا منو راضی کنی پیام عروسی، خانمت باهات قهره.

عصبی از روی تخت پرید و با این‌که سشوار خاموش بود با همون تن صدای بالاگفت:

— به جهنم که قهره یعنی می‌گه خواهر دوقلومو واسه عروسیم دعوت نکنم؟ مگه می‌شه قلم واسه عروسیم نباشه؟

به سایه‌ای که زیر در رد شد نیم‌نگاهی کردم و باز زبونم نیش‌دار شد و نیش زد:

— تو اگه منو تو زندگیت می‌خواستی با این دختر ازدواج نمی‌کردی. مهیار همون دو سال پیش اسم منو از زندگیت خط زدی الان اومدی ازم انتظار داری واسه عروسیت پیام؟ انتظار مسخره‌ای!

سایه مامان از پشت در بیرون پرید و وارد مهلکه شد و حق به جانب گفت:

— چرا لج کردی ماهور جان؟ می‌دونی اگه نیای مردم چه حرفا که پشت سرت نمی‌زنن؟

نیش زبونم به مادرم هم رحم نکرد دست خودم که نبود جزیبی از وجودم شده بود.

— مردم حرفاشون رو دو سال پیش زدن، من چه پیام چه نیام بازم حرفشو می‌زنن اون‌ی که باید جلوشونو می‌گرفت شما بودین که هیچ‌وقت نگرفتین.

مامان که دهن باز کرد تازه فهمیدم این زبون نیش‌دار رو از کی به

ارث بردم.

— من چی‌کاره بودم؟! خودت کردی توی ساز و دهل و آبروریزی راه انداختی.

اعصابم ان‌قدر ضعیف بود که این همه فشار همه جانبه رو تحمل نیاره. مشتم برای تنبیه موهای نم دارم رو کشید و جیغم هوا رفت.

— آره من آبرو برم، چی‌کارم دارین اصرار دارین پیام؟ پیام باز آبروتونو ببرم؟ نمی‌خوام پیام ایهاالناس نمی‌خوام به چه زبونی بگم

دست از سرم بردارین شما ولم کنین بذارین به درد خودم بسوزم. اشکم راه گرفت اما برای کی مهم بود؟! مامان آهسته به گونه‌اش کوبید و باز اولویتش رو توی روم زد.

— هیس ساکت باش دختر الان مردم صدات رو می‌شنون می‌فهمن دیونه‌ای دیگه هیچکی خواستگاریت نمی‌یاد.

کنترل اعصابم دست خودم نبود بهش توپیدم.

— نیاد به جهنم اصلا از هر چی مرده متنفرم.

مهیار اسمم رو برای بس کردن تشر زد و مامان در حالی‌که برام

چشم گرد می‌کرد بازوی شازده پسرش رو گرفت و به سمت بیرون کشید و گفت:

— بیا بریم مهیار جان با این دیوونه حرف زدن مثل آب تو هاون کوبیدنه.

با همین یه کلمه‌اش سوختم با همین یک کلمه هر بار می‌سوزوندم، خدایا خودت بدون که اگر روزی صبح آمد و من با صبح نیامدم دلش همین آتشی است که مادرم هر بار به ریشه‌ام می‌زنه.

خدایا خودت شاهد این سوختن باش!

با صدای زنگ ساعت نیم‌خیز شدم و موبایل رو برای خاموش کردن آلارم برداشتم و دوباره روی تخت افتادم دلم نمی‌خواست بلند شم بعد از پنج سال اشتغال هنوزم برای بیدار شدن‌های اول صبح مشکل داشتم ناچار بلند شدم و بی‌حوصله و کسل روی تخت نشستم و به مهسا که راحت خوابیده بود با حسرت نگاه کردم منم باید مثل اون زنگ می‌بودم و شغلی انتخاب می‌کردم که حداقل نه صبح بیدار می‌شدم نه شش.

مسواکم رو برداشتم و سمت دستشویی رفتم صدای پیچ‌پیچ مامان و مهیار از سمت آشپزخونه شنیده می‌شد پس دیشب رو این‌جا مونده بود، از بعد از عقدشون به زور شبی رو یادم می‌یاد که الناز اجازه داده باشه به خونه برگرده و عجیب این‌که با تموم عروس بازی‌های این دختر مامان هیچ‌وقت براش مادرشوهر نبود. مسواک زدم صورتمو شستم و بیرون آمدم و مثل همیشه به سرعت باد آماده شدم.

دلم نمی‌خواست اول صبحی بحث دیگه‌ای درباره نرفتن به عروسی داشته باشم اما چون دیشب قهر کردم و شام نخوردم شدید گرسنه بودم. ناچار خودم رو سرسنگین گرفتم و سمت آشپزخونه رفتم که صدای مامان همون پشت دیوار راهرو متوقفم کرد.

– تو غصه نخور عزیزم مگه من می‌ذارم نیاد؟ خودم مجبورم می‌کنم، قریونت برم تو صبحونه‌ات رو بخور بد به دلت راه نده. صدای کسل مهیار هم مثل مامان پیچ‌پیچ‌گونه بود.

– بی‌خیال مامان دو سال پیشم گفتمی بگذره کوتاه می‌یاد، کو؟ من قل خودمو می‌شناسم وقتی می‌گه نمی‌یاد یعنی نمی‌یاد.

مامان ریز خندید و جواب داد:

– خودشو چی کار دارم امروز زنگ می‌زنم رییسش می‌گم عروسی داریم یکی دیگه رو جاش بفرسته ماموریت بهانه که نداشته باشه بابات مجبورش می‌کنه بیاد.

مغزم سوت کشید سرم داغ کرد و نفهمیدم چه‌طور پریدم وسط آشپزخونه و بی‌خیال این‌که اول صبحه و همه خوابن فریاد کشیدم:

– زنگ می‌زنی رییس؟ آبروم جلو فامیل رفت بسم نبود حالا می‌خوای محل کارم آبرومو ببری؟ مگه من بچه کلاس اولیم زنگ بزنی مدیرم بگی اجازه ولی نداره نبرینش اردو.

مهیار قلدر شد، سینه سپر کرد و جلوم دراومد.

– هیس چه خبره اول صبح صداتو گذاشتی رو سرت حالا بابا رو بیدار می‌کنی.

تخت سینه‌اش زدم و کناری هلش دادم و با کنایه گفتم:

– نترس مامان حتما سمعکش رو برداشته که باز داره نقشه براندازی منو می‌کشه.

باز مامان رو مخاطب قرار دادم و انگشتم رو تهدیدوار براش تکون دادم.

– به خداوندی خدا مامان، بفهمم این کارو کردی می‌یام اون عروسی رو سرپسرتو و عروس سوگلیت خراب می‌کنم چنان آبروریزی تو اون عروسی که به زور می‌خوای منو ببری مثل میمون باغ‌وحش به دیگران نمایش بدی راه بندازم که آبروریزی دو سال

پیش جلوش به چشم نیاد حالا دیگه خود دانی، بابا دست از سرم بردارین بذارین به درد خودم بسوزم آه!
برگشتم و قصد خروج از اون جهنم رو داشتم که مهسا رو که خواب‌آلود و هاج و واج به ما خیره بود سد راهم دیدم.
عصبی از سر راه کنارش زدم و زیر لب نق زدم.

— همه‌اش زیر سر توی فتنه‌گره!

سوییچ از جا کلیدی برداشتم و بیرون زدم.

من همیشه این نبودم همیشه عصبی و بی‌حوصله نبودم همیشه ان‌قدر وقیح نبودم که توی روی مادری که زحمتم رو کشید و بزرگم کرد و ایسم و فریاد بزنم و تهدیدش کنم اما روزگار گاهی جوری با آدم بازی می‌کنه که جای سیلیش رو صورتت و ادارت می‌کنه که دیگه همیشه خودت نباشی.

سر راه ایستادم تا کیک و آمبیوه بگیرم با حرف‌ها و کارشون به قدری روی اعصابم راه رفتن که حتی بی‌خیال گرسنگی شدم.
به خاطر توقعم دیرتر از همیشه رسیدم و ورودم با ورود سرویس کارگرها هم‌زمان شد.

کلافه پوفی کشیدم و ماشین رو پارک کردم حالا کی حوصله داشت تو صف کارت زدن بمونه حالا اون هیچی باید به ۴۰ نفر آدم تک تک سلام کنم. سمانه که از دور سلام کرد برای واقعی شدن کابوسم کلافه پوفی کشیدم و با صدای بلند جوری که همه بشنوند فریاد زدم:

— سلام به همه صبحتون به خیر.

این‌طور راحت شدم حالا دیگه سختیش فقط شنیدن سلام‌های

تک به تک بود که برای جواب حواله‌ام می‌کردن.

وارد اتاق حراست شدم و روی صندلی کنار میز آقای رشیدی نشستم تا صف کارگرها تموم بشه و نوبت من هم برسه از صف و انتظار متنفر بودم.

آقای رشیدی لبخندی زد و پرسید:

— چایی می‌خوری برات بریزم دخترم؟

می‌دونستم این فلاکس چایی جیره تا پایان ساعت کاریشه برای همین فقط با یه لبخندی به خلوص لبخند خودش تشکر کردم و به مرد غریبه‌ای که سعی می‌کرد از انبوه جمعیت جلوی در رد بشه خیره شدم یه مرد جوون تقریبا سی ساله با چشم و ابروی مشکلی و موهای نامنظم بود.

خوبی ناظر کیفی بودن این بود که همه از کارگر بگیر تا خریدار زیر دستم بودن و با همه آشنایی داشتم و برای همین غریب بودن کسی این‌طور به چشمم می‌یومد.

سمت میز آقای رشیدی رفت و خیلی مودبانه گفت:

— سلام خسته نباشید، ببخشید دفتر مدیرعامل کجاست؟

به جای آقای رشیدی من جوابش رو دادم که باعث شد سمت من برگرده.

— دفترشون طبقه بالاست اما تا قبل از ساعت ۹ تشریف نمی‌یارن، امری داشتین؟

صدای بلند سمانه که «ماهور جون واسه تو هم کارتتو زدم» رو توی اون اتاقک کوچیک فریاد می‌زد باعث شد حواسم از جواب مرد غریبه پرت بشه.

دستی به عنوان تشکر برای سمانه تکون دادم و دوباره سمت مرد برگشتم تا جوابم رو بگیرم.

— با خودشون کار داشتم.

یک تای ابروم خود به خود بالا پرید و پوزخند روی لبم ناخودآگاه ظاهر شد این مرد نمی‌دونست که خود به خود اول و آخر کارهای سینا روی دوش منه و دست آخر گذرش قراره به دباغ‌خونه بیفته. در حالی که سعی می‌کردم پوزخند روی لبم رو لبخند برداشت کنه بلند شدم و گفتم:

— اوکی پس همین جا منتظر او مدنشون باشید.

به سمت آقای رشیدی برگشتم و تذکر دادم.

— می‌شه لطفا جناب پرهون او مدن تماس بگیرید برسم خدمتشون؟

— رو چشم دخترم.

— چشماتون سلامت.

روی پر خنده‌ام رو از رشیدی گرفتم و برای آخرین بار سرتا پای غریبه رو نه چندان دوستانه برانداز کردم و از اتاق خارج شدم.

به دفترم نرسیده صدای زنگ تلفن نشون از هجوم کار داشت تلفن برداشتم و صدای هاشمی مدیر سالن تولید توی گوشم نشست.

— خانم صالح ده تا طاقه بیشتر واسه تولید نداریم.

— تو انبار چی؟

— هشت تا هست اما لک دارن.

خمیازه‌ام رو به زور کنترل کردم و جواب دادم.

— اوکی بگو هشت تای انبار هم بیارن خودت و ایسا بالا سرشون

قسمت‌های لکش رو دور ریز کن از بقیه‌ش استفاده کن تا بگم سامانی از پایین طاقه بیاره.

— چشم.

همین؛ مکالمه‌های داخلی نه سلام لازم داشت نه خوبی نه خداحافظ و من عاشق همین اختصار بودم.

شاسی قطع مکالمه رو زدم و داخلی سالن سفیدگری رو گرفتم خود سامانی جواب داد:

— بله.

— جناب سامانی طاقه آماده نداریم؟

— والا خانم مهندس کل فضای سالن پایین رو طاقه گرفته ان قدر که زیادن.

عصبی از این سهل‌انگاری تشر زدم.

— پس چرا نمی‌فرستی بالا که ما مجبور نباشیم لک و پیسیای انبار رو برداریم؟

بیچاره کپ کرد، ترس از صدای پشت خطش هم معلوم بود. با ترس و لرز جواب داد:

— دستور خودتون بود خانم مهندس تا نمونه‌ها آزمایش نشده بالا نفرستیم.

راست می‌گفت این از اصول اولیه کار تولید محصولات پزشکی بهداشتی بود که تک به تک مواد اولیه باید اول آنالیز بشه بعد برای

مرحله تولید فرستاده بشه.

— باشه نمونه‌ها رو بفرست بالا.

تلفن رو قطع کردم و نثار روح پر فتوح سینا فاتحه‌ای منور کننده

فرستادم که هنوز مسئول آزمایشگاه جدید پیدا نکرده قبلی رو اخراج کرد و یک هفته ست دست من رو توی پوست گردو گذاشته.

تلفن رو برداشتم و این بار شماره موبایل سینا رو گرفتم. وقتی از خواب اول صبحش پروندمش متوجه می‌شه نباید حرف من رو پشت گوش بندازه.

بعد از چند بوق پیاپی روی منشی تلفنی رفت قطع کردم و دوباره شماره اش رو تکرار کردم انقدر زنگ می‌زنم تا خودش جای منشی تلفنی اش جوابم رو بده.

فکر کنم بعد از سه بار تماس خودش هم این رو فهمید که با صدای خواب آلودش غرولند کرد:

— خروس بی محل ساعت هفت صبحه!

— جناب رییس اگه دیروز برای متصدی آزمایشگاه رو اعصاب من نمی‌رفتی الان مجبور بودی از خواب اول صبحت بپری. صداش هنوز خواب آلود بود اما این بار رگه‌های خنده هم توش پیدا می‌شد.

— یکی از دلایلی که زن نمی‌گیرم همین غرغرای هر روزه توست که بهم یادآوری می‌کنه هیچ وقت همچین اشتباهی مرتکب نشم.

حرفش من رو هم به خنده انداخت اما خنده‌ام رو خوردم مبادا حساب نبره و به این فکر کردم جای رییس و مرئوس بین ما دو نفر خیلی وقته عوض شده انگار.

— جواب من این نبود جناب رییس.

خواب آلودگیش پرید و این بار هشیار اما با همون رگه‌های خنده

همیشگی صداش گفت:

— والا تو بیشتر به ریسا می‌خوری.

او مدم چیزی بگم که بین حرفم پرید و سریع گفت:

— باشه بابا حرص نخور جوش می‌زنی زشت می‌شی با یکی صحبت کردم قرار بود امروز بیاد برای استخدام.

این بار واقعا جوشی شدم و غر زدم.

— امروز به چه دردم می‌خوره فوقش مصاحبه هم قبول شه باید تازه بفرستمش اداره استاندارد برای پروانه صلاحیت و آموزش آزمایشا، کم‌کم به ماه دیگه می‌شه به عنوان یه مسئول آزمایشگاه ازش استفاده کرد می‌گی من برم به هفتصد تا کارگر بگم یه ماه کار تعطیل چون متصدی آزمایش نداریم؟ اون روز که بهت گفتم نقی زاده رو اخراج نکن همین روزا رو می‌دیدم.

چند لحظه سکوت کرد و این بار خنده‌اش بین لحن صداش پنهان نمود. بی‌اعصاب تشر زدم.

— چی خنده داره؟

بین خنده‌اش به زحمت حرفش رو شنیدم.

— تصور قیافه اون بخت برگشته‌ای که هر روز صبح رو باید با تو شروع کنه.

می‌دونستم اگر بود الان حتما از قیافه جدید حساب می‌برد و خنده رو تموم می‌کرد اما حیف که نبود.

خوب که خنده‌هاش رو کرد بالاخره جدی شد و گفت:

— نگران نباش اینی که من پیدا کردم تا ماه پیش واسه صفاطب کار می‌کرده هم پروانه داره هم انجام آزمایش‌ها رو بلده قیمت نخ که

بالا رفت صفاطب تخته کرد این بنده خدا هم بیکار شد دیروز بحث نقی‌زاده شد خود گودرزی مدیر صفاطب پیشنهاد داد کیوسی اونو استخدام کنم منم با سر قبول کردم.

با این‌که از این همه مسئولیت‌پذیری یهوییش تعجب کردم اما به روی خودم نیاوردم و حق به جانب گفتم:

— یعنی نمی‌شد همون اول اینا رو می‌گفتی وقت منو نمی‌گرفتی؟

باز بمب خنده‌اش منفجر شد و بین خنده گفت:

— خداییش گاهی خودمم اشتباه می‌گیرم می‌گم نکنه جدی جدی تو رییس منی خودم خبر ندارم.

این بار من هم خنده‌ام گرفت ولی دیگه سعی نکردم پنهانش کنم.

توی هر چیز که شانس نداشتم عوضش بهترین رییس دنیا رو داشتم.

حدس این‌که مرد غریبه همون شخصی بود که سینا استخدام کرده ان‌قدر ا هم سخت نبود بنابراین داخلی رشیدی رو گرفتم انگار روی گوشه خوابیده بود که بوق نخورده جواب داد:

— بله.

— جناب رشیدی می‌شه لطفا اون آقای رو که دنبال جناب ماهور می‌گشت راهنمایی کنید دفتر من.

— بله خانم چشم.

تلفن رو قطع کردم و باز داخلی سامانی رو گرفتم.

— بله؟

— جناب سامانی نمونه‌ها رو فرستادین بالا؟

— بله خانم الان می‌فرستم.

— ممنون.

بالاخره وقت کردم از پشت میز بلند شم و روپوشم رو تن کنم.

وارد اتاقک آزمایش میکروبی شدم و از کمد روپوش سفیدم رو برداشتم تن کنم که تقه‌ای به در شیشه‌ای دفتر خورد از همون پشت کمی صدام رو بالا بردم که بشنوه.

— بفرمایید بشینید الان می‌بام.

دکمه‌های روپوش رو بستم از اتاقک بیرون رفتم و دیدمش که وسایل آزمایشگاه رو با دقت بررسی می‌کرد. صدام رو صاف کردم که متوجه‌ام بشه برگشت و با دیدنم دوباره سلام کرد.

— سلام خانم خسته نباشید.

رفتارش از اون چیزی که پایین دیدم مودبانه‌تر بود پس حدس زدم آقای رشیدی از جایگاه من در این جا برایش گفته باشه لبخندی زد و اشاره کردم روی صندلی بشینه و خودم در حین نشستن پشت میزم گفتم:

— با جناب پرهون تماس گرفتم گفتن که گویا شما برای استخدام مسئول آزمایشگاه تشریف آوردین.

— بله.

با این‌که سینا گفته بود ولی باز پرسیدم:

— سابقه کاری هم دارید آقای...

مکت کردم حرفم رو کامل کرد و جواب داد:

— اکبری هستم. بله دو سال برای صفاطب کار کیوسی می‌کردم اما متاسفانه به خاطر تحریم‌ها به مشکل خورد و تعطیل کرد.

— خیلی خوبه پس با روال آزمایش‌های باند و گاز آشنايید جناب اکبری؟

باز مختصر جواب داد:

— بله.

— پس موردی نداره من چندتا تست عملی ازتون بگیرم.

این بار کمی طولانی‌تر جواب داد:

— البته... حق شماست.

تقه‌ای به در خورد و یکی از زیر دست‌های سامانی همراه جعبه بزرگی وارد اتاق شد و سلام کرد جوابش رو دادم.

— سلام بذاریدش رو میز لطفا.

جعبه رو روی میز گذاشت و با گفتن با اجازه دفتر رو ترک کرد.

— روال کار صفا طب رو نمی‌دونم ولی ما این جا خودمون پارچه‌ها

رو سفیدگری می‌کنیم. نمونه‌های توی جعبه از اول و وسط و پایان

کار سفیدگری هر کدوم از مخزن‌ها نمونه جدول مقادیر صحیح هم

زیر شیشه میز آزمایش هست اگر ممکنه همه آزمایش‌های مربوطه

رو روی سه تا از نمونه‌ها انجام بدید که من نظارت کنم.

به جای باشه سری با لبخند تکون داد و بلند شد که مشغول کارش

شه قبل از شروعش تذکر دادم.

— روپوش اضافه توی کشو پایین هست.

روپوش برداشت تشکر کرد و بعد از پوشیدنش مشغول کار شد.

من به میزان دقت و سرعت عملش موقع انجام آزمایش خیره شدم

معلوم بود کارش فوق‌العاده‌ست و من رو حسابی راضی کرد. در

شرایط فعلی داشتن آدم باتجربه که مدرک اداره استاندارد داره

برای کار ما غنیمت بود و من این غنیمت رو روی هوا زدم.

پایان وقت اداری نزدیک بود به کمک آقای اکبری تونستیم نیمی از

نمونه‌ها رو آزمایش و تایید کنیم و حسابی جلو افتادیم با این حال

هنوز از جناب رییس خبری نبود.

اما گویا مهسا و رضا دست به یکی کرده بودن تا من رو روانه

تیمارستان کنن. این یکی قطع نکرده اون یکی زنگ می‌زد و به

قدری از ریجکت کردن خسته‌ام کردن که مجبور شدم هر دو رو

توی بلک لیست بگذارم مسلماً بعد مهسا رو از بلک لیست حذف

می‌کردم اما درباره رضا زیاد مطمئن نبودم.

تلفن رو برداشتم و داخلی هاشمی رو گرفتم به محض بله گفتنش

گفتم:

— پایان وقت اداری بگو دستگاه‌ها رو با الکل تمیز کن و برن لباس

عوض کنن الان سرویسا می‌یان.

چشم گفتنش با پیدا شدن کله نصفه نیمه جناب رییس از لابه‌لای

در هم‌زمان شد تلفن قطع رو کردم و به احترام رییس بلند شدم.

— سلام قربان.

به قربان گفتن بی سابقه من خندید و این بار کامل وارد دفتر شد و با

همون خنده همیشگی جواب سلامم رو داد.

— سلام خسته نباشی.

— مرسی، شما هم خسته نباشین هر چند به نظر نمی‌یاد کوه کنده

باشین.

خندید و باز از در شوخی وارد شد.

— وای خدا باز غرغرای این خاله پیرزن شروع شد بابا هرازگاهی مثل یه زیر دست رفتار کن یادم نره من ریسم نه تو، به خدا از دست همین غرغرای تو نمی‌یام شرکت.

خوب می‌شناختمش تو این چهار سالی که ریسم بود و همه پیچ و خم زندگی‌اش دستم بود حسابی شناخته بودمش پس خندیدم و مثل خودش به شوخی گفتم:

— از دست غرغرای من به نق و نوق کدومشون پناه بردی خدا عالمه؟!

چشمکی زد و شیطنت‌آمیز گفت:

— همه که مثل تو نیستن عزیزم اونای دیگه به جز نغمه‌های عاشقانه چیزی در گوشم نمی‌گن.
حاضر جواب پاسخش رو دادم.
— همینش منو خاص می‌کنه دیگه.

فهمید با همه شیطنتش حریف زبون من نمی‌شه خندید و بحث رو عوض کرد.

— بدون غر زدنای خاص تو اصلا روزم شب نمی‌شه سوگلی، کارا چه طور بود امروز پیشرفت داشتین؟
شونه بالا انداختم و از این تغییر بحث استقبال کردم.

— خدا رو شکر مثل همیشه.

چشمکی زد و آهسته پرسید:

— این پسر جدید چه طور بود؟ چیزی از روند آنالیز بارش بود؟
نگهش دارم یا باش کات کنم؟

به اکبری که دقیقا سر بزنگاه از سرویس بهداشتی برگشته بود و

حرف‌های سینا را شنیده بود لبخندی زد و گفتم:

— معرفی می‌کنم جناب پرهون مدیرعامل کارخونه ایشون هم آقای اکبری همون پسر جدیدی که فرمودین.

سینا که تازه متوجه سوتی‌اش شده بود سمت اکبری برگشت و سعی کرد این بار مثل یه رییس کارکشته باتجربه و کاملاً جدی به نظر بیاد.

دستش رو محکم و مودبانه سمت اکبری برد و در حین دست دادن خیلی محکم و جدی گفت:

— خوشوقتم از آشنایی تون جناب اکبری تعریفتون رو از مهندس گودرزی شنیده بودم.

اکبری که از حالت چهره‌اش کاملاً معلوم بود که انتظار یه رییس به سن و سال خودش رو نداشته سعی کرد مثل پرهون خودش رو جمع‌وجور کنه و جدی و محکم جلوه کنه.

— ایشون لطف دارن بنده هم از آشنایی تون خوشوقتم.

سینا دستش رو پس کشید صاف ایستاد و صحبتش رو ادامه داد:

— هر چند تعارف و تعریف‌های مهندس این جا برای شما کارساز نیست تا وقتی که خانم صالح صلاحیت شما رو تایید نکنه.

این که بگم حس غرور کردم اصلا دروغ نیست با این که بار اول نبود اما هر بار که پرهون جلوی بقیه کارکنان کارخونه متذکر می‌شد که بعد از خودش من تصمیم گیرنده‌ام برام یه حس غرور و خودبزرگ‌بینی عجیبی همراه داشت حسی که هیچ وقت توی خونه خودمون نداشتم و همیشه اولویت آخر بودم.

عقده‌های درونم رو سرکوب کردم و سعی کردم حرفه‌ای برخورد

کنم.

— فعلا از شون راضی بودم تا ببینیم توی این یه هفته آزمایشی چه طور ظاهر می‌شن.

پرهون پنهون از چشم اکبری چشم و ابرویی او مد به این معنی که از اینکه با گفتن این که بهش نیاز داریم و باید دودستی بچسبیمش پر توقعش نکردم راضیه و در همون حال ضربه‌ای به پشت اکبری زد و کمی دوستانه‌تر از قبل اما هم چنان جدی و پرابهت گفت:

— امیدوارم از امتحان سخت خانم صالح سربلند بیرون بیای حواستون باشه خانم صالح سخت راضی می‌شه.

این بار من رو مخاطب کرد و گفت:

— آهان راستی تا یادم نرفته.

دست توی جیب کتتش کرد پاکتی رو بیرون کشید و سمتم گرفت.

— بفرمایید اینم بلیط سفرتون، رزرو هتل هم به اسم شرکت انجام

دادم هر مشکلی هم بود سریع تماس بگیر خودم رو می‌رسونم.

مختصرا با یه چشم اطاعت کردم باز لبخندای مهریونش رو نثارم

کرد و من رو به این فکر انداخت که شاید این مرد تنها مردی باشه

که ازش متنفر نیستم.

کلید رو توی قفل چرخوندم و در رو باز کردم.

بابا و مامان روی مبل کنار هم نشسته بودن و طبق معمول در حال

حل جدول بودن.

— فیلمی از سامان مقدم سیزده حرفه؟

بابا گوشش رو گرفت و بلند داد زد.

— چی؟

مامان این بار بلندتر گفت:

— فیلم سامان مقدم سیزده حرفه.

بابا کمی فکر کرد و پرسید:

— چیش دراومده؟

و من تکیه به دیوار به این عاشقانه ساده شون نگاه می‌کردم و لبخند می‌زدم.

— یک عاشقانه ساده.

با جوابم هر دو به سمتم برگشتن و تازه متوجه حضورم شدن

لبخند زد و سلام دادم مامان به نشونه قهر پشت چشم نازک کرد

اما بابا از صمیم قلبش جوابم رو داد:

— سلام بابا جان خسته نباشی، کی اومدی؟

— تازه رسیدم خوب دو تایی چشم مارو دور دیدین خلوت کردینا!

مامان نگاهی به پشت سرم انداخت و بالاخره مخاطبم کرد.

— نرفتی دنبال مهسا؟

با یه نه از سر خودم باز کردم و سمت اتاقم رفتم مامان پشت سرم

او مد و آهسته گفت:

— جای این که من قهر کنم صبح کله سحری سرم داد زدی تو

ناراحتی؟ چرا نرفتی دنبال این بیچه؟ اون چه گناهی داره؟

مانتوم رو روی تخت پرت کردم و بی خیال جواب دادم.

— گنااهش خبرچینی‌ای که کرده.

چپ چپ نگاهم کرد و پرسید:

— بده به فکرتیم؟

حق به جانب پرسیدم:

— چه قدر دستی بدم به فکرم نباشین؟

از حرفم عصبی شد چشم گرد کرد و شاکی گفت:

— بذار مادر بشی ببینم بازم این حرفو می‌زنی یا نه، الانم جای قهر و فیس و افاده پاشو بیا سالاد درست کن مهسا هم اومد شام بکشم.

این یعنی بحث رو ادامه ند «باشه» ای گفتم و جلوتر ازش راهی آشپزخونه شدم سبد گوجه و خیار رو از یخچال بیرون کشیدم و هم‌زمان توی سینک خالیش کردم مامان از پشت سرم تشر زد.

— این جوری خالی می‌کنی کل گوجه‌ها له می‌شن، می‌دونی گوجه کیلو چنده اصلاً؟

بی‌خیال حرص و جوشش خونسرد جواب دادم.

— بله خوبم می‌دونم چون خودم پولشو دادم.

سری به افسوس تکون داد و با تنه جامو گرفت و مشغول آبکشی گوجه‌ها شد و هم‌زمان بی‌خیال غر زدنش هم نشد.

— وقتی نمی‌خوای کاری انجام بدی این‌جوری هردمبیل انجام می‌دی که آدم به غلط کردن بیفته کاری داده دستت.

سبد خیار و گوجه رو دستم داد و به غر زدنش ادامه داد:

— تو سرکار می‌ری مهسا بچه‌ام هم از سرکار می‌یاد اونم مثل تو خسته است تازه تو که همه‌اش پشت میزی اون کارش همه‌اش دوندگیه، برو آتلیه اوکی کن ماشین عروس گل بزن با سالن هماهنگ کن وقت آرایشگاه بگیر همه‌اش در حال بدو بدو طفلک ولی تنبلی نمی‌کنه تا می‌یاد شروع می‌کنه جمع‌وجور کردن خونه ان‌قدرم مثل تو نق نمی‌زنه به جونم.

در حین ریز کردن خیار دوم جواب مامان رو هم دادم.

— مهسا هم ریخت و پاشای خودشو جمع می‌کنه.

چپ چپی نگاهم کرد و در حال بلند شدن گفت:

— با تو حرف زدن مثل آب تو هاون کوبیدنه همون برم جدولم رو حل کنم بهتره.

نمک و آبغورهٔ سالاد رو که ریختم مهسا هم از راه رسید و مثل دخترهای شر و شیطون رمان‌ها با صدای بلند حضورش رو اعلام کرد.

— سلام به اهل خونه. عشقتون اوامده، دیگه می‌تونید سر از سجده بردارید بالاخره دعاهاتون مقبول شد و من به خانه بازگشتم.

مامان با قریون‌صدقه و بابا با خنده جواب سلامش رو دادن و من هم خودم رو به قهر زدم و محل نگذاشتم اما دروغ چرا همیشه دلم می‌خواست به شادی و شوخ‌طبعی مهسا می‌بودم، اما خب ذات و سرشت هر کسی حتی با هم‌خون و هم‌ژن خودش هم متفاوته.

کیفش رو همون دم در کنار جا کفشی انداخت و سمت بابا رفت و گونه‌اش رو بوسید.

— به به بابای خوش‌تیپ خودم، چه عجب ما به روز شما رو خارج از اتاقتون زیارت کردیم! شیطون تو اون اتاق چی کار می‌کنی ازش در نمی‌یای؟

بابا به شوخی مهسا خندید و آرام کمی هلش داد که این‌بار مهسا بغل مامان خزید و مقنعه‌اش رو روی دستهٔ مبل مامان انداخت.

— قریون خنده‌هات برم. من که می‌دونم همه‌اش زیر سر خودته و شیطون اصلی تویی!

گونه مامان رو کشید. مامان خندید و آهسته پشت دست مهسا زد. مهسا خندون بلند شد و سمتم اومد. از پشت سر محکم بغلم کرد و گونه‌ام رو بوسید.

— قربون خواهرم برم از صبح تیرپ قهر برداشته به زور جلو خنده‌اشو گرفته پررو نشم.

دستش رو از دور کمرم باز کردم و سعی کردم بهش محل نگذارم و سمت اتاقم رفتم. دنبال اومد مانتوش رو روی تختش انداخت و مظلوم پرسید:

— آخه گناه من چیه این وسط؟

— خبرچینی!

این بار از در لوس شدن وارد شد. سرکج کرد و مظلوم گفت:

— آجی جونم، به خدا نیتم خیر بود.

عصبی صدام رو بالا بردم.

— خیر من تو دیدن اون الناز... استغفرالله چرا کاری می‌کنین من بخوام دهنمو باز کنم؟

پرید و گونه‌ام رو بوسید.

— ببخشید تو فقط آشتی کن، اصلا به من چه! اصلا هر جور خودت صلاح می‌دونی!

صدای مامان از بیرون اتاق مانع جواب دادنم شد.

— دخترا جای داد و بیداد که همسایه‌ها بریزن سرمون بیابین سفره بندازین شام بخوریم.

سری تکون دادم و بی‌خیال جواب دادن شدم و خواستم از اتاق خارج شم که دستم رو گرفت و گفت:

— اول بگو آشتی کردی!

سرسنگین جوابش رو دادم.

— اگه قول بدی خبرگزاری رو تعطیل کنی!

پرید بغلم و سر و صورتم رو تف‌مالی کرد و با اشتیاق گفت:

— قربون خواهرگلم بشم یعنی از فردا باز می‌یای دنبالم؟

پشت چشم نازک کردم و بدجنس گفتم:

— نخیر نمی‌یام چون فردا این موقع پرواز دارم باید بعد از کار پیام

خونه سریع به دوش بگیرم و برم.

صدای دوباره «دخترا» گفتن مامان یعنی مهلتمون تموم شده پس

هر دو به بیرون از اتاق دویدیم.

— تو برو غذا بکش تا من اینا رو جمع کنم و پیام.

به مهسا که سمت کیف و مقنعه‌اش رفت نگاه کردم لبم رو گاز

گرفتم تا جواب حرف مامان که از پشت اوپن آشپزخونه مهسا رو

نگاه می‌کرد، ندم.

— الهی قربون دخترم بشم که تا از سر کار می‌یاد، خسته و گشنه،

اول کار، خونه رو جمع و جور می‌کنه و اصلا تحمل بهم ریختگی

نداره!

چشمم رو بستم و سعی کردم با یه نفس عمیق عقده‌ام رو فروکش

کنم. تقصیر من نبود که نه پسر بودم و نه ته‌تغاری تا مورد لطف

خانواده‌ام قرار بگیرم!

ماشین رو پارک کردم و در حین غر زدن به جون مهسا پیاده شدم.

— بیا ان‌قدر معطل کردی تا دیرم شد. ساعت نه پرواز دارم، هفت و

نیمه هنوز این جام!

مهسا در حال کشمکش با پاکت لباسش که به خاطر بزرگیش به سختی از در ماشین بیرون می‌اومد جوابم رو داد:

— چی کار کنم؟ پرو نهایی بود به خاطر دیر شدن تو که نمی‌تونستم لباس گشاد بپوشم تو عروسی برادرم!

عروسی برادرم رو با دهن کجی تکرار کردم و سویچ رو سمتش انداختم.

— بیا این سویچ رو بگیر خودت ماشین رو قفل کن. دیرم شده وقت این‌جا منتظر تو موندن رو ندارم.

سویچ رو آخرین لحظه تو هوا گرفتم و من با دو سمت آسانسور رفتم و دکمه طبقه چهارم رو زدم و تا رسیدن آسانسور با خودم فکر کردم هنوز نه حمام کردم، نه وسایلم رو بستم، تا فرودگاه هم که یک ساعت راهه حالا وای به اون وقت که ترافیک هم باشه!

در آسانسور که باز شد دکمه پارکینگ رو زدم تا آسانسور برای مهسا برگرده خودم بیرون رفتم و کلید انداختم که قبل از چرخوندن کلید توی در، بابا در رو باز کرد. به تیپ بیرونش لبخند زدم با این‌که دیرم شده بود اما برای بابا همیشه وقت داشتم.

— به‌به! بابای خوش‌تیپم کجا می‌ره شال و کلاه کرده؟

خندیدم و از روی مقنعه موهام رو به بازی گرفتم.

— کم زبون بریز دختر! می‌رم نون بخرم چیزی لازم نداری؟

دست دورگردنش انداختم و در حال ماچ و بوسه گفتم:

— نه فقط بیا ببوسمت اگه تا برگشتنت رفته بودم ندیدمت تو دلم نمونه خوش‌تیپ‌ترین مرد دنیا رو نبوسیدم!

خندیدم و در همون حال روبوسی پدر سوخته‌ای حواله‌ام کرد و گفت:

— کاش بعد عروسی داداش می‌رفتی.

جلوی بابا کلی معذوریت داشتیم که از کلی چیزها صحبت نکنیم و یکی از این کلی چیزها ماجرای قهر و دعوی من با الناز و مهیار بود بنابراین بحث رو به عادت مامان پیچوندم.

— تو دیگه نگو بابا خودم دلم خونه. ماموریت کاری نبود و پاداش سفرش اندازه حقوق یه ماهم نبود نمی‌رفتم، می‌دونی که قسط ماشینم عقب افتاده و باید یه جور جبران‌ش کنم.

لبخند مهربونش رو تقدیمم کرد و گفت:

— قریون دختر مسئولیت‌پذیرم برو گلم، سفرت سلامت کار و زندگیته مهم‌تر از یه شب جشنه.

خواستم جواب محبت بابا رو بدم که آسانسور باز شد و مهسا همراه پاکت بزرگ لباسش بیرون اومد و با دیدن من شاکی گفت:

— منو ول کردی بیای این‌جا دم در و ایسی؟ دیرت نشده بود مگه؟ برو آماده شو! سلام بابایی.

آهسته روی گونه‌ام زدم و تازه تاخیرم یادم افتاد.

— ای وای راست می‌گی!

پریدم بغل بابا سرسری بغلش کردم سریع فاصله گرفتم و گفتم:

— خدا حافظ بابا جون، برام دعا کن به سلامت برگردم.

سریع داخل پریدم و نایستادم که دلیل خنده بابا و مهسا رو بفهمم.

به اتاقم رفتم و مامان رو روی تخت در حال ساک پر کردن دیدم.

— سلام چی کار می‌کنی مامان؟

نایستادم جواب بگیرم و توی کمند دیواری خزیدم که حوله تن پوشم رو پیدا کنم در همین حین مامان جوابم رو داد. — دیدم دیر کردی، گفتم ساکت رو ببندم معطل نشی. خوشحال از این محبت قلمبه شده مامان حوله به دست پریدم و گونه‌اش رو بوسیدم. — قربون مامانم برم خوب کردی پس لطفاً مقنعه و مانتو سورمه‌ایم و دو دست لباس خونگی هم برام بذار. نموندم باشه مامان رو بشنوم و به سمت حمام پرواز کردم. حمام که چه عرض کنم بیشتر گریه شور بود و رفع تکلیف مبادا همسفرهام از بوی بد بدنم در عذاب باشن. غسل که کردم دوش رو بستم حوله‌ام رو پوشیدم و بیرون رفتم اما قبل از وارد شدن به اتاق حرف مهسا شوکه‌ام کرد.

— وای مامان نمی‌دونی که! یعنی سه نفری ریختیم سرش تا بتونیم بند لباسش رو ببندیم. آخه من موندم زن حامله رو چه به لباس عروس و جشن عروسی! یه دفعه می‌داشتی این سه ماه هم تموم شه با بچه‌ات جشن می‌گرفتی دیگه حداقل لباست اندازه‌ات می‌شد! ملت به عروس با شکم جلو اوامده نمی‌خندن؟ در نیمه باز اتاق رو کامل باز کردم و با قیافه مبهوت به چهره شوکه شده مامان و مهسا خیره شدم. خودم از اون دو نفر شوکه‌تر بودم. با تعجب پرسیدم:

— الناز حامله‌ست؟

مهسا به تته‌پته افتاد و آخرش هم تنها کاری که تونست انجام بده بستن دهان از تعجب باز مونده‌اش بود. منتظر جواب به مامان

خیره موندم آب دهنش رو قورت داد و مردد جواب داد: — نه معلومه که نیست.

از دروغ تابلوش آمپر چسبوندم و هوار زدم.

— مامان به من دروغ نگو! خودم شنیدم حامله‌ست. سه ماه مونده به وضع حملش، نه؟ یعنی شش ماهه‌ست دقیق همون چند ماهی که مهیار خدمت بود و مرخصی نمی‌دادن، همون روز اول بهتون گفتم با مرد دیگه دیدمش، گفتم این وصله تنه ما نیست. حالا تحویل بگیرید! معلوم نیست از کی حامله‌ست انداخته گردن مهیار، چشمت روشن واقعا! لابد واسه نوه حلال‌زاده‌ات می‌خوای سیسمونی هم بگیری؟ اونم حلال‌زاده‌ای که به دایی‌اش بره، واقعا خوش به اقبال!

مامان عصبی بین حرفم فریاد زد و برای بار دوم مات شدم.

— زن الیاس حامله‌ست نه الناز!

این بار من مبهوت شدم. این بار دهن من باز موند و خیره شدم به دهن مامان شاید اشتباه گفته بود. الیاس زن نداشت، الیاس؟ حتما اشتباه می‌کنه، مامان بگو اشتباه گفتمی، بگو به خاطر تشابه اسمی بود، بگو الناز حامله‌ست، تو رو خدا بگو!

مامان بی‌توجه به حال من بی‌رحمانه ادامه داد:

— آقا زده یه دختر رو حامله کرده، دختره هم رفته شکایت کرده ازش مجبور شده بگیرتش. حالام به خاطر این‌که خرج و مرج عروس هر جای گردنشون نیفته یه لباس عروس برایش گرفتن انداختنش قاطی جشن عروسی مهیار که دلش خوش باشه. هر چی به مهیار می‌گم ما جلو فامیل آبرو داریم چه معنی داشت قبول

آبرو مونو ببره.

پشمک فروش خندون پنج تومنی رو گرفت و مزه پروند.

— قابل نداره یاسی جون.

این بار خود الیاس هم خنده‌اش گرفت و هر سه پر صدا خندیدیم.

پشمک رو گرفت و به دست راستم داد و دست چپم رو محکم در

دستش گرفت. من نمی‌دونستم لذت و سرخوشی‌م از دستیه که

محکم دستم رو گرفته و رها نمی‌کنه یا اون پشمک صورتی و

شیرین که مزه‌اش مثل این عشق ممکن نبود دلم رو بزنه.

بی خیال نم‌دار بودن چمن‌ها روشن لم داد و من رو هم کنار

خودش نشوند.

این بار جای گازهای گنده از پشمک، تکه‌تکه می‌کندم و توی دهنم

می‌گذاشتم.

خندید و پاش رو کمی زیر سرم تکون داد.

— خوب امروز آبرو مو به حراج گذاشتیا!

قلدرانه جواب دادم.

— چیه خب؟ شوهر خودمه. دلم می‌خواد هر جوری دوست دارم

صداش کنم، مشکلی داره؟

با لقب شوهری که روش گذاشته بودم مشکلی نداشت، مشکل

مخفف اسمش بود.

— بله فسقل خانم، مشکل اینه یاسی جوننی که می‌گی یه اسم

زنونه‌ست.

مثل همیشه کنار اون لوس شدم.

— نخیر، هیچم زنونه نیست. ریش و پشم اون رپره، یاس رو ندیدی

مگه؟

سرخوش سر تکون داد و با لحن خنده‌داری گفت:

— باشه پس منم از این به بعد تورو صدا می‌کنم ماهان.

معترض از روی پاش بلند شدم تا باهاش چشم تو چشم شم.

— نخیرم! ماهان دیگه واقعا مردونه‌ست.

مثل خودم ادم رو درآورد.

— نخیر، هیچم! اون خواننده لهجه داره تو تلویزیون رو ندیدی

مگه؟

اخمو مستی کوچیک به نشونه اعتراض به بازوش کوبیدم. خندید

محکم بغلم کرد و خندون کنار گوشم زمزمه کرد.

— قریون قهر کردنت بشم. خب خانمم دوست داره بگه یاسی عیب

نداره ولی جلوی دیگران نگو دیگه، اینا یواشکیای خودمونه!

چشم‌هام برق زد و خوشحال پرسیدم:

— یواشکیای زن و شوهری؟

خندون تکرار کرد.

— یواشکیای زن و شوهری!

دستی بازوم رو تکون داد.

— خانم با شمان.

گیج سری تکان دادم که خاطرات گذشته از ذهنم پر بکشه به

سمتی که زن پشت سریم اشاره کرده بود نگاه کردم و مسئول گیشه

حرفی که نشنیده بودم رو تکرار کرد.

— بلیطتون لطفا!

بلیط رو به سمتش گرفتم. چک کرد و همراه با کارت پرواز بهم

برگردوند.

ازش گرفتم و از گیت رد شدم. حوصله نداشتم بلیط رو به کیفم برگردونم. همون جور همراه با موبایلم توی دستم گرفتم که گوشی توی دستم لرزید.

به اسم روی صفحه نگاه کردم؛ «خونه» باز هم رد تماس زد. دلم نمی‌خواست حرفی بزنم. اصلا حرفی برام نمونده بود. چی باید می‌گفتم؟ می‌گفتم خیالتون راحت اصلا از این‌که می‌خواستین بی‌خبر از خودم من رو ببرید جشن عروسی عشقم ناراحت نیستم؟ بگم از این‌که عشقم داره با یکی از اون هزاران دختری که باهاشون می‌خوابید تا به من خیانت کنه عروسی می‌کنه اون قدر خوشحالم که دوست دارم برم تو جشنش یه دل سیر برقصم و اصلا هم تحقیر نشم؟
— خانم کارت پروازتون؟

گیج به مهماندار هواپیما نگاه کردم. من کی رسیدم به هواپیما! کارت رو به مهماندار دادم. دوباره گوشی توی دستم لرزید. قبل از این‌که وقت کنم ریجکت کنم مهماندار در نهایت احترام تذکر داد.
— لطفا تلفن همراهتون رو خاموش کنید.

حتی نگفتم باشه. کارت رو گرفتم و گوشی رو روی حالت پرواز گذاشتم. نمی‌شد خاموشش کنم هنوز خودآزاری من مونده بود. روی صندلی نشستم. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم و آهنگ رو پلی کردم و چشم‌هام رو بستم.

صداش گوشم رو نوازش می‌کرد. به جرات می‌تونم بگم صداش حتی از خود خواننده هم زیباتر بود. آن قدر که دلم می‌خواست

خواننده دو دقیقه خفه می‌شد تا الیاس فقط برای من بخونه.

دلبرتر از صدای آوازش ژستش پشت فرمون و اداهای موقع خوندنش بود.

از آرنج چپش که به شیشه‌ باز اتومبیل تکیه داده بود تا دست راستش که با ریتم آهنگ تاب می‌خورد، حتی اون ریزریز لرزوندن سینه‌اش برای من جذاب و دلبرانه بود.

کبریت لب بکش به دینامیتم

گر مزرعات مرد عمل می‌خواهد

آن هلال گیسوی تو ای جان دلم، جان دلم، جان دلم

آن کمان ابروی تو ای جان دلم، جان دلم، جان دلم

آن نگاه زیبای تو ای جان دلم، جان دلم، جان دلم

آن چشم فریبای تو ای جان دلم، جان دلم، جان دلم

من عاشقمو عاشقِ سر سخت توام

بی‌تابمو و بیچاره و بدبخت توام

دست راستش رو لطیف روی گونه‌ام کشید و شیطان و با ناز گفت:

— ببین، شاهکارم فهمید من چه قدر بیچاره و بدبخت توام!

این جمله‌اش جوری با قلبم بازی کرد و به اعماقش نشست که

دلبری خنده‌ام از دستم در رفت. خنده از ته دل، دل می‌برد دیگه؟

غیر از آن چه کار می‌کرد؟ باز با بقیه آهنگ هم خوانی کرد.

هی توبه و هی توبه هر بار شکست

هر بار شکست دوباره در تخت توام

این بیت رو جوری با چشمک و شیطنت گفت که انگار حرف دلش

رو زده. دلم لرزید و باز سرتاسر ناز شدم و دستم رو روی دستی که